

عطر خیال

لیلا نوروزی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه: نوروزی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور: عطر خیال / لیلا نوروزی.
مشخصات نشر: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۸۹۰ ص.
شابک: ۸-۵۳۰-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸ وضعیت فهرستنویسی: فیپا.
موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ PIR۸۳۶۳ / و ۱۴۴۵
رده بندی دیویی: ۶۲/۳:۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۵۰۷۶۵

عطر تنت از هر کجا گذشت بهار شد...

— به سلامت!

با شنیدن صدای راننده و دیدن نمادِ آشنای میدانِ دستی که روی پاهایم گذاشته بودم، مشت کردم. از میان لب های خشک و روی هم چفت شده‌ام "تشکر" آرام و زیر لبی‌ای خطاب به راننده که بی‌طاقت منتظر پیاده شدنم بود، گفتم و از ماشین خارج شدم.

قدم گذاشتم روی آسفالت داغ خیابان همزمان شد، با پیچیدن بوی شوری دریا در بینی‌ام، که باد آن را از خیابان فرعی منتهی به دریا در هوا پراکنده بود. دسته ساک بزرگ و چرمی‌ام را محکم‌تر میان انگشتانم فشردم و با چند قدم بلند خودم را رساندم به پیاده روی پر خار و آشنای شهرم.

عبور از مقابل ساندویچ فروشی قدیمی نیش میدان، که غالباً روزهای مدرسه کنار غرغره‌های آلا و آرامش مستانه پشت پیشخوانش منتظر می‌ماندیم، تا پسر جوان و اندکی تپل آن سوی آن که همیشه بیش‌تر از نان و مخلفات توی دستش حواسش به ما و حرف‌هایمان بود، ساندویچ را آماده کند، لبخند محزونی را روانه لب‌هایم کرده بود. ورودم به خیابان جمهوری و دیدن پل آهنی روی رود و عطر بهار نارنج‌هایی که درختان حاشیه خیابان را به طرز با شکوهی چشمنواز کرده بود، مثل یک ماشین زمان من را به خاطره‌ی روزهایی برد، که تنها دغدغه زندگی‌ام رویای داشتنش بود.

پل، همان قدر برایم پر خار بود که پر از کابوس! نقطه‌ی انفصال همه رویاهای دخترانه‌ام؛ درست مثل پاره شدن رشته تسبیح، هر دانه از دلخوشی‌هایم را هزار بار از من دور کرده بود.

کنار حفاظ پل، رو به دریا و پشت به محل وقوع کابوسم ایستادم. دستم را روی میله فلزی حفاظ گذاشتم و خیره شدم به آبی بیکران دریا و جایی که به عظمت بی‌انتهای آسمان پیوند خورده بود.

ابتدای اردیبهشت ماه بود و خبری از مرغان دریایی زیر پل نبود. اما در ذهنم صدای جیغ‌های بلندشان با صدای شرشر مداوم حرکت رود عجین شده بود. چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و غرق شدم در تلخ و شیرین روزهایی که بر من گذشته بودند.

غرق در همان خاطره‌ها از پل آهنی گذشتم. صدای برخورد پاشنه بلند کفشم همان اندازه برای من و خاطره‌هایم نا مانوس و عجیب بود، که برای موزاییک‌های پیاده رو. چیزی که باعث شد، برای لحظه‌ای گام‌هایم را ثابت نگه دارم و خیره شوم در تصویری که در شیشه سرتاسری فروشگاه می‌دیدم. تا باور کنم، این زنی که آمده تا آرزوهایش را با دستان خودش در گور بگذارد خود من هستم.

و کمی آن‌سوتر با دیدن آبمیوه فروشی کنار تنها سینمای شهر، به روزهای گذشته سفر کردم. به روزهایی که به رسم همه دخترکان عاشق تنها آرزویم در دنیا داشتنش بود!

خاطره‌هایم به واقعیت سرک کشیده بودند؛ با لباس مدرسه روی صندلی‌هایش نشسته بودیم. من، آلا و مستانه.

— تو چی می خوری تران؟

— باز بهش گفתי تران؟

آلا معترضان جواب داد :

— ای بابا، من نمی فهمم تو چرا همش و کیل وصی ترانه می شی؟

این پا و آن پا کردن بی حوصله پسرک نوجوانی که برای گرفتن سفارش کنار میزما ایستاده بود، باعث شد که

مستانه از خیر جواب دادن به آلا بگذرد و بدون گرفتن نظر ما بگوید :

— دوتا فالوده و یه آب هویج بستنی لطفا!

پسرک سرش را تکانی داده و بی حرف رفته بود و اینبار مستانه با نگاه و لحنی حق به جانب خطاب به آلا گفت :

— ما اگه دلمون نخواد تو اسممون رو مخفف کنی ، کی رو باید بینیم؟

آلا با حالت مسخره ای جواب داد.

— ما نه و من!

و بعد با کف دستش ضربه ای به شانهم زد.

— هووی ، بازم که رفتی تو هپروت.

انگار که از بلندی به زمین سقوط کرده باشم، یکه ای خوردم و نگاه مات شده ام را از ورودی پاساژ ساحلی آن

دست خیابان گرفتم و به آن دو که خیره نگاهم می کردند، دوختم.

— چی می گی تو باز؟

— بازم رفتی تو فکر طرف؟ ترانه تو رو جان من، از این یارو بکش بیرون. بابا این همه سال تو رو ندیده، دیگه

منتظر چی هستی؟

اشک حلقه زده در چشم هایم تکراری ترین پاسخی بود، که به جمله های بی رحمانه اش دادم. چیزی که باعث شد

، مستانه آرام و هشدار گونه اسمش را نجوا کند و او طبق معمول بی توجه به هشدارش بگوید:

— بسه تو رو خدا تران.... از روزی که من شناختمت، تو کوک این لوک خوش شانس بودی. حالا خوبه همچین

تحفه ایم نیست که...

به جای من مستانه ترمز تندروی های آلا را کشید.

— این بحث تکراری و بیفایده رو تموم کنید. تا حالا هزار بار در موردش حرف زدیم، تهش هم دلخوری بوده.

حتا اجازه ی جواب دادن هم به آلا نداد. دستش را برای ساکت کردنش بالا برد و گفت :

— می دونم از سر رفاقت، اما ما نمی تونیم نظرمون رو به هم تحمیل کنیم. درست مثل خودت که از وقتی باهم

دوستیم، با ده نفر رفیق شدی و به مخالفت ما اهمیت ندادی!

آلا حق به جانب گفت :

— مستی این با اون فرق داره.

اخم‌های مستانه با شنیدن اسمی که بازهم توسط آلا مخفف شده بود، در هم رفت.
— بازم گفتی؟

آلا دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا داد و زد به در لودگی.
— ببخشید... ببخشید... آقا تقصیر منه! همه چیز تقصیر منه. این لوک خوش شانس ترانه رو تحویل نمی‌گیره، تقصیر منه. امروز سلیمی با اون سوال طرح کردنش قهوه‌ایمون کرد، تقصیر منه. شما بابات می‌خواد زن بگیره، تقصیر منه. بحران بی‌آبی کشور تقصیر منه. بالا رفتن قیمت دلار تقصیر منه. مرگ دسته جمعی دلفی...
جواب مستانه دستی شده بود که با محبت دور شانه آلا حلقه شد و او را به خودش چسباند و من به این رفاقت لبخندی زدم.

— خانوووم

با وجود پاشنه‌ی بلند کفشم به سختی تعادل را حفظ کردم و سرم را به طرف زنی که ناخواسته به او تنه زده بودم، چرخاندم.

— حواست کجاست؟

اهل این‌جا نبود و فارسی را با لهجه خاص و غریبه‌ای حرف می‌زد. آرام و زیر لب جواب دادم:
— ببخشید.

بی‌توجه به جمله پوزش خواهانه‌ام، شروع به غر زدن کرد.

— ببخشید که نشد حرف. زدی یه طرف دستم رو بردی، فقط همین، ببخشید؟!

قصد ادامه دادن داشت و من دیگر همان ترانه آشنای این شهر نبودم. ترانه‌ای که قبل از رفتنش تنها یک ملودی ملایم و عاشقانه با پس زمینه ویلون بود، چیزی شبیه حرکت آرام موج‌های دریا در روزهای اردیبهشت. تغییر کرده بودم و بیشتر به یک موزیک تند و بی‌وقفه راک با گیتار برقی شباهت داشتم!
— شما حواست کجا بود؟

با تندترین لحن ممکن گفته بودم. با اخم‌هایی که این روزها، شاید تنها کنار یک نفر گره‌ای میان‌شان نبود.
زن جا خورده و با تن صدای آرام‌تری گفت:

— من داشتم راهم رو می‌رفتم.

بی‌منطق گفتم:

— شاید از آسمون سنگ اومد، شما همین‌جوری راه خودت رو می‌ری؟

زن به طرز آشکاری عقب نشینی کرد و با تنه کوچکی، از کنارم گذشت و شنیدم که زیر لب گفت:
— خدا شفات بده!

نفس پر غصه‌ام را بیرون فرستادم. از ذهنم گذشت، کاش می‌شد و خدا قلبی را که حتا ذره‌ای اختیار خواستن هایش در دستم نبود شفا می‌داد!

ولی...

از عرض خیابان عبور کردم و وارد خیابان فرعی شدم. نگاه آشنای آدم‌های این منطقه، که تمام سال‌های زندگی ام بارها و بارها از مقابلشان عبور کرده بودم و بعد از سلام تکراری و هرباره‌مان سلامی هم به پدرم رسانده بودند، را ندیده گرفتم و به کوچهای رسیدم که برایم چیزی بیشتر از یک خانه و مامن در آن تعریف شده بود. دستم شاسی زنگ را لمس کرد و همه تلاشم این شد که به در آهنی بزرگ و مشکی آن دست کوچک نگاه نکنم. — سلام بابا...خوش اومدی.

لبخند روی لب‌هایم بوی دخترانگی می‌داد. بوی همه تاج گل‌هایی که با گلبرگ‌های بهارنارنج می‌ساختم و روی موهایم می‌گذاشتم.

رنگ آرامش داشت؛ درست مثل نگاه مهربان پدرم، وقتی که روی موهایم می‌چرخید و توی چشمانم ثابت می‌ماند. و طعم شیرینی خیالی که می‌توانست برای لحظه‌ای من را از دردی که نفسم را تنگ کرده بود، دور کند.

در با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط کاشی کاری شده و شلوغ پلوغ خانه شدم، که کوچک ترین شباهت به خانه‌ای که روزی در آن زندگی می‌کردم، نداشت.

با ورودم به پارکینگ سرتاسری خانه، صدای باز شدن در ورودی از بالای پله‌ها به گوشم رسید و این یعنی هنوز هم کسی اینجا منتظر آمدنم بود. از کنار ماشین خاک گرفته پدرم عبور کردم و حین حرکت انگشت اشاره ام را روی گرد و خاک نشسته بر بدنه‌اش، که نشان از بلا استفاده ماندنش داشت، کشیدم. — ترانه بابا؟

قدم‌هایم را روی پله‌ها گذاشتم و یکی یکی و با آرامش از آن بالا رفتم.

کنار در ورودی منتظرم ایستاده بود. با دیدنم دستش را به طرفم دراز کرد و من تندتر چند پله باقی مانده را طی کردم.

— چطوری بابا؟

غمگین گفته بود. تازگی‌ها فهمیده بودم، یک چیزی در لحن و صدایش عوض شده. صدایش شبیه آدم‌های مصیبت دیده، شکسته شده بود و یا که نه، این خودش بود که مصیبت کمرش را خم کرده بود.

محکم بغلم کرد و من تنها کارم این بود که به نفس‌هایم اجازه رها شدن دادم.

— سلام.

— بیا تو بابا...بیا.

در را کاملاً برایم باز نگه داشت تا من جلوتر از او وارد خانه شوم. با وجود این که می‌دانستم او برای استقبال نمی‌آید، باز هم از نبودنش چیزی مثل یک مشت بی‌رحم قلبم را درهم فشرده بود. بابا انگار می‌توانست حس سرخوردگی که در آن لحظه دچارش شده بودم را از چهره‌ام بخواند. دستش را روی بازویم گذاشت و با محبت گفت:

— برو لباست رو عوض کن بابا. منم برات یه شربت می‌آرم، پدر دختری بشینیم با هم حرف بزنینم.

لبخند کج و کوله‌ای نثارش کردم و همین که می‌خواستم به سمت راهروی منتهی به اتاقم بروم، صدایش را از اتاقش شنیدم که بابا را مخاطب قرار داد.

— حسین؟!...یه لیوان آب برام می‌آری؟

لبخند محزونی روی لبهای بابا نشست. این یک جور اعلام حضور بود و شاید اعتراض به بودنم در خانه خودم.

بابا سرم را به آغوش کشید و با محبت بوسید. بی‌صدا لب زد:

— برو تو اتاق منم الان می‌آم.

نفسم را این‌بار پر صدا از عمق ریه بیرون فرستادم. سرم را تکانی دادم و با نیم‌نگاهی به در بسته اتاقش از راهرو گذشتم و وارد اتاقم شدم.

اتاقم؛ همانی بود که ماه‌ها پیش به اجبار ره‌ایش کرده بودم. گرد و خاک گوشه و کناراتاق و تمیزکاری سرسری اش نشان از سلیقه‌ی نداشته بابا داشت.

ساک و گوشه‌ام را روی میز کنار پنجره گذاشتم. شالم را از سرم پایین کشیدم و دور گردنم انداختم. دست بردم و دکمه‌های مانتو را دانه دانه و از سر صبر باز کردم.

نگاهم ثانیه‌ها روی منطقه ممنوعه اتاقم ثابت مانده بود. جایی که من دلایل حضورم در آنجا را با بی‌رحمی تمام در ذهنم سر بریده بودم. صدای آرام زنگ گوشی توجهم را از گوشه‌ی سمت چپ پرده‌ی اتاق گرفت و به اسم نقش بسته شده‌ی رفیق این روزهایم روی صفحه‌ی گوشی داد. تماس که روی پیغام صوتی رفت صدایش در فضای خفه و دم کرده اتاق پیچید.

— الو، دل ای دل؟ کجایی بابا؟ این جنگولک بازیا چیه...پیغام صوتی و این حرفا؟ لاکچری شدی رفیق؟

لبخند نافرمان از من روی لب‌هایم نشست.

— خودم کردم که لعنت برخودم باد. این کلاست نتیجه معاشرتت با منه‌ها، می‌دونی دیگه؟ چقدرم که من بیچاره سرش نق‌نق‌های تو رو تحمل کردم...دختر تو هر چی داری از سر من داری، حواست هست؟ حالا هی به جونم غر بزن!

زیر لب و با حفظ لبخندی کم جان روی لب‌هایم زمزمه کردم:

— خودشیفته.

— تلفنت رو چرا از صبح جواب نمی‌دی؟ دیدم هر چی زنگ می‌زنم خبری نیست. زنگ زدم شرکت، مهرانا جانم گفتن "نه آقای مهندس، ترانه جون از صبح نیومدن"

جمله‌اش را تو دماغی و دقیقاً با لحن مهرانا گفته بود و لبخند من ذره‌ای بیش‌تر از قبل روی لب‌هایم پیشروی کرد.

— "می‌خواید از مهندس رفیعی بپرسم؟" جان ترانه فقط منتظره من بهش نخ بدم. اون تیرآهن چهارده می‌ده.

بعد تو باز هم بگو توهم داری!...اصلاً من چرا دارم اینا رو توضیح می‌دم، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان

است.

قبل از اینکه جمله‌هایش را ادامه دهد، صدای کسی که به نام خطابش می‌کرد در گوشی پخش شد.

— جناب مهندس آریانفر؟

فوری گفت :

— ترانه صدام می‌کنن.

با صدای آرام‌تری ادامه داد :

— دعا کن این رفعت از خر شیطون بیاد پایین... شیرینیت، ارگ با من... آها راستی ساعت یک کنار پل منتظرتم.

صدای باز وبسته شدن در به گوش رسید و بعد زمزمه آرامش :

— قرار مون کنار پل که سر بزیر عطر توست، تو چین چین دامن... ببین الان نمی‌شه. من برم مخ اینو کار بگیرم.

دیدمت برات می‌خونم. فعلا خداحافظ.

تماس که قطع شد، به خودم که آمدم کنار پنجره بودم و به عادت همه روزهای زندگی‌ام به سیاهی روبرویم در

آن دست کوچه خیره شده بودم.

دستم بیاختیار به سمت کاغذ تا شده توی جیبم رفت و با لمسش، دلیل حضورم در آن نقطه از دنیا را هزار باره

در ذهنم دوره کردم.

اردیبهشت ماه

یک سال قبل

"خسته نباشید" استاد را شنیده، نشنیده از جایم بلند شدم. نفسی را که از هیجان و التهاب توی سینه‌ام حبس

شده بود، آشکارا و با بازدم عمیقی به بیرون پرتاب کردم. حسم درست مثل اسیری بود، که در یک لحظه بند

اسارت از دست و پاهایش گشوده شده باشد. آنقدر حرکتم واضح و دلپیش آشکار بود که مستانه زیر لب و با

حرص غرید :

— خوبه توی این دو ساعت خفه نشدی!

دل‌م به جای آن لبخند کوچکی که محتاطانه روی لب‌هایم نشاندم، یک خنده بلند و از ته دل می‌خواست. به

جای بحث با او با عجله هر چیزی روی میز بود را توی کیفم سراندم و پشت سر استاد به سمت در کلاس رفتم.

— ترانه؟

به جای ایستادن و شنیدن دلیل خطاب شدنم، همان لبخند سرخوشم را به روی مستانه پاشیدم و از کلاس

خارج شدم.

کلماتی هستند که به خودی خود زیبا و ملایمند. ممکن است بارها توی دهان‌مان بچرخانیم‌شان و یا از شنیدن

شان لذت ببریم. اما تنها زمانی حس‌شان می‌کنیم که با روزگارمان پیوند می‌خورند. امروز برایم بی‌شک یکی از

"رنگی‌ترین روزها" یی بود که خدا می‌توانست خلق کند. قلبم یک جایی میان این طیف لایتناهی، شور

می‌نواخت و من از حجم این شوریدگی نفس کم آورده بودم.

— صبر کن ترانه.

همان‌طور که با قدم‌های پرشتاب به سمت راه پله می‌رفتم ، با شنیدن صدای مستانه از پشت سرم چرخیدم و با فرزاد شمس پر ماجرای آن روزها، برخورد کردم. قبل از هر حرف یا واکنشی انگشتانم را روی پیشانی دردناکم که به شانه‌اش برخورد کرده بود، گذاشتم و از فراز شانه‌اش به مستانه نگاه کردم که دستش را روی دهانش گذاشته و به حال و روزم می‌خندید.

— ببخشید خانم‌هاتف تقصیر من شد.

پسر بیچاره از هول، برخوردمان را گردن گرفته بود.

— اذیت شد پیشونی تون؟

نگاهم را از صورت مستانه گرفتم و به اوایی دادم که با نگرانی به من چشم دوخته بود.

یعنی همه آدم‌ها در روزهای رنگی زندگی‌شان به اندازه من از درک کلمات عاجز می‌شدند؟ آنقدری که حتا فهم ساده‌ترین عبارات هم بعید می‌شد؟ بینوا نگاه گیجم را پای شوک حاصل از برخوردمان گذاشته بود و نگران تر از قبل پرسید :

— حالتون خوب نیست؟

اگر مستانه به دادم نمی‌رسید، حتا به اندازه یک جواب ساده هم کلمه‌ای در ذهنم نداشتم.

— خوبید آقای شمس؟

فرزاد که برگشت و نگاهش را از من گرفت، تازه توانستم نفسم را با خیال راحت از سینه‌ام بیرون بفرستم. دستم را بالا آوردم و به ساعت مچی‌ام خیره شدم. تنها ده دقیقه تا زمان موعود باقی مانده بود.

— بریم؟

با تعجب به مستانه که دست زیر بازویم انداخته بود، نگاه کردم.

— کجا؟

لبخندی به آخر خداحافظی‌اش با فرزاد چسباند و من تقریبا به دنبالش به طرف پله‌ها کشیده شدم.

— کجا می‌بری منو؟ ده دقیقه مونده فقط.

زیر لب و با غیظ گفت :

— خاک برسرت ترانه، جای آلا خالیه قشنگ بشوردت ، بذاره تو آفتاب خشک شی.

بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم با حرص و لحنی که برای خود همیشگی‌ام کمی تند بود، گفتم :

— شماها من رو نمی‌فهمید، فقط ادعای دوستی تون می‌شه!

به پله‌ها رسیده بودیم، لحظه‌ای مکث کرد و بعد با مهربانی که او را شبیه به مادرها می‌کرد، جواب داد :

— راست می‌گی قربونت برم. من یکی که تو رو اصلا نمی‌فهمم. فقط اینو می‌دونم دو دقیقه دیر برسی هیچی نمی‌شه. به جاش یه چیزی بمال به اون لبهات، که از بس امروز سر کلاس حرص خوردی سفید شده...حالا که انقدر خدا رو با دعاها مون کلافه کردیم که زده پس کله‌اش، یه وقت با این قیافهت پشیمون نشه از ترس در بره. انگشتم را با دلواپسی روی لب‌هایم کشیدم.

— وای من هیچی با خودم نیاوردم.

دستم را کشید و به سمت سرویس بهداشتی هدایت‌م کرد.

— بیا من همراهم دارم.

جلوتر از او و با قدم‌های بلند وارد سرویس بهداشتی شدم و مستانه هم پشت سرم. خنده‌اش را به سختی کنترل می‌کرد. دستش را توی کیفش برد و بعد از کمی گشتن رژ و مداد چشم را پیدا کرد و به طرفم گرفت و به من که منتظر و کمی متعجب نگاهش می‌کردم، گفت :

— اونجوری که تو پریدی تو سرویس، هر کی دیدت با خودش فکر کرده حتما اسهال داری.

مداد و رژ را از دستش گرفتم و توی آینه سرویس به خودم نگاه کردم. مستانه حق داشت. صورتم بی‌رنگ تر از همیشه بود.

دستم را روی لبم کشیدم و با دلهره گفتم :

— وای من چرا این‌جوری شدم.

مداد را از دستم گرفت و درش را باز کرد و دوباره به دستم داد.

— به این خوشگلی! خیلی هم دلش بخواد...در ضمن اون که تو رو صد ساله می‌شناسه. منم اگه گفتم یه رژ بزنی فقط واسه این بود که لبات یه خرده رنگ بگیره...یه کمم با هم حرف بزنینم.

از توی آینه به او که پشت سرم ایستاده بود، نگاه کردم.

— حرف چی؟

قدمی به جلو برداشت و کنارم ایستاد.

— می‌دونم حرف‌هام تکراریه اما...

به سمتش چرخیدم.

— مستانه به خدا همه حرفاتو حفظم. من اصلا نمی‌دونم شما دوتا چرا انقدر همه چیز رو سخت می‌بینید! چرا فکر می‌کنید، قراره باهات بدبخت بشم. مگه کسی چیزی ازش دیده؟ به خدا تمام این سال‌ها نه من، نه هیچ کس دیگه یه بدی کوچیک ازش ندیدیم.

دستش را روی شانهم گذاشت و با ملایمت گفت :

— به روح مامانم اگه یه لحظه همچین فکری کرده باشم. اگه چند سال پیش هزار یک تفسیر واسه رفتارش داشتم. دیگه بعد از این همه سال می‌دونم چه جور آدمیه. حرف من خودتی ترانه! فقط دارم می‌گم، حرف‌هات

رو بزن. شرایطش رو بشنو.... تو خبر زندگیش رو بهتر از هر کسی داری. می‌گم همین اول سنگ‌هاتو باهاتش
وابکن.

چند ثانیه سکوت شد و بعد نفس عمیقی که مستانه کشید و می‌دانستم با گذر از کدام روزهای زندگی‌اش تا این
حد سوزناک شده است. سعی کردم خیالش را راحت کنم.

— باشه خواهی. حواسم هست.

با دستش روی شانهم را نوازش کرد.

— زوتر حاضر شو دیر شد. اینو خدا بزور دعاهاش ما تا این جا آورده. می‌بینه دیر کردی، فکر می‌کنه داری ناز می
کنی، دوباره برش می‌دازه می‌بره‌ها.

جمله‌هایش یک بغض غریب و کهنه داشت. چیزی که دلم را به بودن همیشگی‌اش قرص می‌کرد. مستانه در آن
لحظه بیش‌تر از هر چیزی شبیه یک مادر در روز عروسی فرزندش بود.

دوباره به طرف آینه برگشتم و در حالیکه مداد را دور چشمم می‌کشیدم، برای عوض کردن فضای بین‌مان گفتم
:

— واقعا جای الا خالیه.

— دختره پررو معلوم نیست کدوم گوری رفته؟

مداد مشکی را به طرف مستانه گرفتم.

— بعد بهت می‌گه مادر مقدس بدت می‌آد.

مداد را از دستم گرفت و توی کیفش برگرداند و با غصه گفت :

— آخرش یه گندی بالا می‌آره. زیاد جو گرفتت.

همان لحظه افتادن قلبم را حس کردم. این حس بود که من هم به رفت و آمدهای اخیر الا داشتم و حالا
شنیدنش از زبان مستانه ، که همیشه ملاحظه همه چیز را می‌کرد، بیش‌تر نگرانم کرده بود. رژ را روی لب‌هایم
کشیدم.

— ای کاش یه خرده حرف گوش می‌کرد.

من را به طرف خودش چرخاند و با دست مقنعه‌ام را روی سرم صاف کرد.

— این خاصیت آدم‌هاست ، وقتی به یه چیزی زیاد نزدیک می‌شن، خوب نمی‌بیننش.

اخم‌های در هم شده‌ام او را به خنده انداخته بود.

— خُله، واسه خودت قصه نباف. منظورم به تو نبود. تو که به قول آلا، لوک خوش شانس پایین منتظرته.

نگاهی به ساعتش انداخت و با خنده ادامه داد :

— البته اگه هنوزم باشه.

این را گفت به نگاه هراسانم بلند خندید. از پله‌های جلوی دانشکده پایین رفتم. تمام تلاشم را به کار گرفته
بودم تا تمرکز روی تنفس و نظم دم و بازدمم باشد. این یکی از ده‌ها تمرینی بود که الا برای تسلطش روی

صحنه انجام می داد و هر روز با توضیح و تفسیرش من و مستانه را کلافه می کرد. و من هیچ وقت فکر نمی کردم، روزی یکی از آموزه هایش به کارم بیاید. هر چند که تمرینش خیلی هم برای من کاربردی نبود، مگر می شد چشم هایی که اختیارش به جای مغزم در دست دلم بود، را سر به راه می کردم و به آن می فهماندم که نباید از این فاصله چند ده متری دنبال تصویری آشنا از حضورش بگردد.

از پیاده روی محوطه دانشکده و از کنار فضای سبز و بوته های خرزهره ای که هیچ وقت دلیل کاشتن شان را آنجا نفهمیده بودم، گذشتم. اردیبهشت ماه بود و هوا بوی بهارنارنج داشت و نم دریا، و خنکای نسیمی که حس آرام و سبکش روح را نوازش می کرد. آنقدر غرق در خوشی و سبکبال بودم که دلم می خواست، این فاصله را به جای راه رفتن، پرواز کنم. اما دو وزنه سنگینی که به دستورعقلم به پاهایم بسته بودم، تا قدم هایم را آرام و با طمانینه بردارم، مانع از پر کشیدنم می شد.

از در دانشکده بیرون رفتم و تصویر ماشین پارک شده اش در ریف ماشین ها، اولین چیزی بود که در قاب چشمانم جای گرفت. اینبار ثابت شدن قدم هایم به اراده خودم نبود. انگار که برای رسیدن به او نفس کم آورده بودم. نمی دانم مکثم را دیده بود یا از قبل قصد خارج شدن از ماشین را داشت. اما قبل از اینکه دوباره قدمی بردارم، در ماشین باز شد و از آن بیرون آمد.

فاصله اندک، باقی مانده را با سری بالا گرفته و صورتی که مثل همه ی سال هایی که حسم را میان سینه ام پنهان کرده بودم، رنگ غرور گرفته بود، برداشتم و به او رسیدم.

قبل از رسیدنم، ماشین را دور زد و با باز کردن در جلو، منتظر ایستاده بود.. سلامم به او، رنگ خجالت داشت، صورتی و دخترانه!

می توانستم به راحتی از میان طیف رنگی که انگار همه دقایق روزم را فرا گرفته بود، پیدایش کنم. چیزی که طرحی از لبخند را روی صورت و لبهایش آورده بود.

— سلام، بفرمایید.

سلامش کمی بلند بالاتر از اندک دفعاتی بود که با او همکلام شده بودم. شاید هم این تنها تصور من بود. منی که امروز در همه رفتارهایش دنبال نشانی از خواسته شدن می گشتم.

با تشکر کوتاهی روی صندلی جلو نشستم و در توسط او بسته شد. نگاهم خیلی سریع و بدون حرکت محسوس سرم در فضای ماشین چرخید و روی گلبرگ های بهارنارنج ریخته شده روی داشبورد ثابت ماند. اتاقت ماشین پر بود از شمیم دل انگیز بهارنارنج و بوی عطر خنکی که سال ها هر کجا که می شندمش؛ مرد قد بلند و آراسته ای با قدم های محکم و نگاهی با نفوذ در خاطر من زنده می شد، که برای من دور بود... آنقدر دور که حالا بودنم اینجا و در کنارش شبیه به رویا باشد.

از در سمت دیگر وارد ماشین شد. بی اختیار کمی دست و پاهایم را جمع کردم. دست برد و کمر بند ایمنی را کشید و بعد از بستنش، با مکثی کوتاه سمت من چرخید و با صدای بم و لحن مسلطش پرسید:

— جای خاصی مد نظر تونه یا من انتخاب کنم؟

نگاهم برای چند لحظه کوتاه در چشم‌هایش نشست. انگار دنبال یک نشانه بودم؛ نشانه‌ای برای باور اتفاقی که در حال وقوع بود. چیزی که پیدایش نکردم و به جای آن فهمیدم که من هیچ وقت صورت بامداد را از این فاصله‌ی نزدیک و آنقدر عمیق ندیده بودم.

آنقدر نزدیک که خط اخم بین ابروهایش قابل دیدن باشد، یا مردمک سیاه چشمانش!
سکوت کمی کش آمده بود، که بامداد دوباره پرسید:

— کافی شاپ هتل آسمان چگونه؟

این بار نگاه متعجبم تنها چیزی که شکار کرد، جرقه میان نی نی چشمانش بود. که آن هم خیلی زود، با پلکی که زد خاموش شد. بدون اینکه منتظر جوابم باشد، ماشین را روشن کرد. نگاهم را از نیم‌رخش گرفتم و به دستانی که روی کیفم در هم قفل شده بود، دوختم.

کافی شاپ هتل آسمان، پاتوق چهار ساله من و آلا و مستانه بود. با تمام تلاشم نمی‌توانستم نسبت به این پیشنهاد و لحن مرموزی که با آن گفته شده بود، بی‌تفاوت باشم. حتی تصور اینکه بامداد پیش از این در کوک کارهای من باشد یا بخواهد از رفت و آمدم سر در بیاورد، هم دور ذهن بود. خط زندگی بامداد هیچ وقت با من تلاقی نداشت. ما تمام این سال‌ها درست مثل دو خط موازی بودیم، که امیدی به نقطه اتصال میانمان نبود. چیزی که انگار فقط در رویاهای من می‌توانست رنگ واقعیت به خودش بگیرد.

از بریدگی وسط اتوبان دور زد و چند دقیقه بعد وارد محوطه جلویی هتل شد. تمام مسیر در سکوت جاری بین ما طی شده بود. ماشین را که پارک کرد، قبل از خارج شدن از آن به سمت من چرخید. چند لحظه‌ای نگاه سنگینش را روی خودم تحمل کردم تا سرم بالا آمد و چشمم در چشمش شدم که کمی عمیق‌تر از بار قبل خیره ام شده بود. احتمالاً خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که با این پیشنهاد چقدر سوال در ذهن من ایجاد کرده است.

بند کیفم را توی مشت گرفتم و در ماشین را باز کردم و از آن بیرون رفتم. هتل آسمان متعلق به پدر مستانه بود. هتلی که مالکیتش با سوز دل یک زن و تلف شدن عمر و جوانی‌اش به پدرش رسیده بود و همین دلیل حضور دائمی مستانه در اینجا بود.

به ساختمان سفید چند طبقه و پنجره‌های طلایی‌اش نگاهی انداختم و زیر لب زمزمه کردم "سوز دل یه زن".
واژه هزار بار تکراری مستانه!

— بریم ترانه خانوم؟

شنیدن صدایش از کنار گوشم، باعث شد تکان سختی بخورم و نگاهم از روی ساختمان مقابلم تا چشمان او سر بخورد. لبخند ملایمی زدم و با صدای آرامی گفتم:
— بله.

نگاهش بعد از مکث کوتاهی روی صورت و لبخندم، از من عبور کرد و با اشاره دست به همراهی‌اش دعوت شدم. از زیر چشم به او که کنارم قدم می‌زد، نگاه کردم. من راه رفتنش را از بر بودم. قدم‌هایی که این طور محکم و با

صلابت برداشته می‌شد، مختص امروزش نبود؛ ثمره روزهایی بود که دست تقدیر او را مرد یک خانه کرده بود. بعد از بالا رفتن از پله‌های فلزی و طلایی کافی شاپ که در نیم طبقه اول ساختمان قرار داشت، به فضای دلچسب و دوست داشتنی‌ای رسیدیم که به اندازه همه ساعت‌های خلوت کردن سه نفریمان برایم آشنا بود. قدم‌های بامداد مستقیم به سمت میز همیشگی‌مان پیش رفت و صندلی که جایگاه مستانه بود را برایم بیرون کشید. با تشکر کوتاهی روی صندلی نشستیم و خودش در جای همیشگی‌مان، درست روبروی شیشه سرتاسری‌ای که نمایی از ساحل را مقابل دید قرار می‌داد، نشست.

می‌توانستم با چشمان بسته هم همه آن چیزی را که در زاویه دیدش بود، تصور کنم. دریای آبی و موج‌های ملایم اردیبهشتی، چند آلاچیق چوبی که افاقیا روی ستون‌هایش قد کشیده بودند و گل‌های بنفش خوشرنگش که از جای جایش آویزان بودند و پیشخدمت‌هایی که مدام فاصله بین ساختمان و آلاچیق‌ها را طی می‌کردند. خانواده‌های شاد کنار ساحل اختصاصی، کودکان در حال جست و خیز، طرحی از یک کشتی در دور دست و خورشیدی که جایی میان دریا و آسمان معلق مانده بود.

سرم را پایین انداختم و چشم دوختم به رومیزی سفید و گل‌های گلبهی رنگش.

انگشتم را روی برجستگی‌های طرح پارچه کشیدم. چقدر مستانه برای انتخاب این طرح‌ها با پدرش و طراح داخلی جنگیده بود و از سر لجبازی روی موضعش برای انتخاب این رومیزی‌ها مانده بود. رومیزی‌هایی که میان رنگ‌های گرم کافه، با آن گل‌های ملوس دخترانه وصله‌ای ناجور بود.

— برای من همیشه گفتن از جزئیات زندگی سخت بوده.

سرم را بالا آوردم و همزمان بامداد هم نگاهش را از منظره پشت سرم گرفتم. صورتش سخت شده بود و خط بین ابروهای عمیق.

— یعنی الان دلیل اینجا بودن من اینه که نیازی نیست برای من از اون جزئیات ناخوشایندتون بگید؟
لبخند آرامی روی لب‌هایش نقش بست. آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و پنجه‌هایش را در هم قفل کرد و کمی خودش را جلو کشید.

— فکر می‌کردم دقیقا می‌دونید که برای چی اینجا هستیم!

با لحن محکمی تاکید کردم:

— می‌دونم

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

— برای مسئله‌ای به این مهمی سخت گیر تر از اونی هستیم که با همچین دلایل کودکانه‌ای کسی رو برای ازدواج انتخاب کنم.

اطمینانی که میان جمله‌اش برای انتخاب من بود، می‌توانست تصویر باشکوهی از بال زدن هزاران پروانه در دلم ایجاد کند. نگاهم اینبار خجالت زده تا روی تالی منظم آستین پیراهن نوک مدادی‌اش پایین آمد.

— ترانه... من..

مکت کوتاهی کرد. شاید برای اینکه اسمم را برخلاف همیشه بدون پسوند خطاب کرده بود. همیشه؟ حقیقت این بود که هیچ همیشه‌ای در کار نبود. شاید در طول بیست و دو سال زندگی‌ام، تعداد دفعاتی که مخاطب مستقیم بامداد قرار گرفته بودم از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. نگاهش کردم.

— ناراحت نمی‌شی که به اسم صدات کنم؟

سرم را به نشان نه بالا انداختم و حرکت کودکانه‌ام لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشان داد. آنقدر عمیق؛ که چند شکن کوچک کنار چشمانش نمایان شود. بامداد همیشه این گونه بود. پراز باید و نبایدهایی که زندگی و شخصیتش را برای همه قابل احترام و ستایش کرده بود.

— قبل از این که در مورد خودمون و خواسته‌هامون حرف بزیم، بذار اول یه چیزی رو تکرار کنم که فکر می‌کنم خودت تا یه حدودی در جریانی.

دوباره تکیه‌اش را از صندلی گرفت و خیره در چشمانی که انگار جادوی جاذبه نگاهش افسونش کرده بود، گفت :
— من برای همسرم از هیچ چیزی، دریغ ندارم. همون طوری که همه سالهایی که مسئولیت خانواده‌م رو داشتم برای او نا دریغ نداشتم. اما باید همین ابتدای کار بگم که خانواده من جز جدا نشدنی از زندگی من هستن. آب دهنم را به سختی فرو دادم. دروغ بود اگر می‌گفتم با وجود همه شناختم از جدیتش، انتظار این حد صراحت کلام و موضع جدی‌اش را داشتم.

— منظورتون اینه که همسرتون... همسرتون باید با خانواده‌تون زندگی کنه؟

— نه!

با لحن محکمی گفته بود و من انگار که هنوز گیج جذابیت نگاهش باشم، نتوانستم منظورش را به راحتی درک کنم. با نگاهی پرسشگرانه به چشمانش، نگاه کردم.

— گفتم که برام حرف زدن از چیزهایی که به من گذشته سخته، اما اگه لازم باشه ابایی ندارم از گفتن ساعت به ساعتش. فکر می‌کنم می‌دونی که مسئولیت مادرم با منه. هم هزینه‌هاش، هم رسیدگی بهش. در حال حاضر که بهار و بهنام هستن، اما ممکنه یه روزی نباشن و...

بی‌شک تنها حسی که در نگاهم می‌دید وحشت بود. جوری هراسان به او خیره شده بودم، که حرف‌هایش را در همان نقطه قطع کرد. به مهران اشاره‌ای کرد و بدون پرسیدن از من سفارش داد. دیگر برایم این که اسم مهران را می‌دانست یا دقیقاً نوشیدنی مورد علاقه من را که گاهی به شوخی با لفظ "همون همیشگی" سفارشش می‌دادم، درخواست کرده بود، عجیب نمی‌آمد. حالا در ذهنم چیزی بزرگ‌تر و ترسناک‌تر جولان می‌داد که حتا تصورش هم راه نفسم را بسته بود. شاید تمام این‌ها نتیجه تلقینات مستانه بود و شاید حضورم اینجا؛ در این هتل و فصل مشترکی که زندگی بامداد با صاحب این مکان داشت!

— نمی‌خوای چیزی بگی؟

— من نمی‌دونم چی باید بگم.

خیلی راحت گفت :

— همه چیز به نظر تو بستگی داره. این که بتونی این شرایط رو بپذیری یا نه!

چقدر بیرحمانه بود که رسیدن به همه آرزوهایم به یک صفر و یک پذیرش یا عدم پذیرش شرطش منتهی می‌شد. شرطی که هر قدر هم در لفافه بیان شده بود اما نمی‌توانستم منکر حس بدی شوم که از الویت بندی هایش به من دست داده بود. در دل پوختی به تمام خوش خیالی‌های چند روز اخیرم زدم. اگر می‌گفتم که "نه" چه می‌شد؟ مثل تمام قرارهای آشنایی لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زد، از جایش بلند می‌شد و با آرزوی خوشبختی برای من صورتحساب را پرداخت و مرا ترک می‌کرد؟

سکوت طولانی شده بود و من با تمام منطق دست روی دهان دلم گذاشته بودم تا همان جوابی که مردمک هایش جستجوگرانه در صورتم به دنبالش بود بر زبانه جاری نکنم. سرش را نزدیک‌تر آورد و خیره در جای جای صورتم پرسید :

— کجای این ماجرا تو رو دچار تردید می‌کنه؟

سعی کردم چهره زیبا خانم را در ذهنم مجسم کنم. آن وقت‌هایی که به راحتی روی پاهایش می‌ایستاد، می‌خندید و قربان صدقه شیطنت‌هایمان در حیاط خانه‌شان می‌رفت. زن قد بلند و راست قامتی که بی‌شک بامداد قد بلندش را از او به ارث برده بود. زیبا خانم با صورت مهتابی و لبخند همیشه خانه کرده کنج لب‌هایش را.

تلاش بیهوده‌ای بود؛ آن روزها کم‌رنگ بود و دور! انگار همه آن روزها تنها خوابی بود که با سپیدی سحر به دست فراموشی رفته بود.

— ترانه خانوم؟

صدا کردنش به من فهماند که ثانیه‌ها، بدون پلک زدن در نی نی چشمانش خیره شده بودم. چشم دزدیدم و این بار صدای بامداد کمی سخت و لحنش سنگین‌تر شد.

— من هیچ وقت برای خانواده کم نذاشتم. همیشه سعی کردم هر مسئولیتی که به عهده می‌گیرم به بهترین شکل ممکن به سرانجام برسونمش. شاید زیاده خواهی باشه و انتظار بیهوده، که فکر کردم شخص دیگه‌ای هم می‌تونه این شرایط رو برای زندگی بپذیره یا اینکه خانواده من...

فورا گفتم :

— من با مسئولیت‌های شما مشکلی ندارم.

گفتم و همان لحظه به خودم برای بی‌فکر گفتن این جمله لعنت فرستادم. کنجکاو و پرسشگر نگاهم می‌کرد. — خب... من نمی‌دونم چقدر از این مسئولیت‌ها رو من باید بپذیرم. حق بدید، چطور انتظار دارید به چیزی که اطلاعی ازش ندارم رضایت بدم؟

ابروهایش بالا پریدند.

— مثل یه وکیل محافظه‌کار جواب دادی!

لبخند ملایمی زدم و صادقانه جواب دادم :

— کو تا وکیل شدنم.

دستش را دور لیوان مقابلش حلقه کرد. نگاهش از روی سبزی دلچسب برگ‌های نعنای تا روی صورت من بالا آمد.

— چیزی که نمونده. به نظرم انتخاب درست و به جایی بود. تو می‌تونی وکیل خیلی خوبی بشی. باید به دکتر امیربان واسه داشتن همچین دانشجویی تبریک گفت.

دست‌هایم را روی میز گذاشتم. خودم را جلو کشیدم و با چشم‌های اندکی باریک شده در چشمان باهوشش زل زدم. شک نداشتم حتا به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که دلیل انتخابم چه می‌توانست باشد.

— دیگه تعجب نمی‌کنم. من اون چیزی رو که باید، در موردتون فهمیدم.

دست‌هایم را روی سینه در هم قفل کرده بود. حالت صورتش با چند دقیقه پیش که در مورد مادرش حرف می‌زدیم، آشکارا تفاوت داشت. جوری نگاهم می‌کرد که انگار از دیدن تصویر مقابلش لذت می‌برد.

— چه چیزی مهمی بوده که توی همه این سال‌ها متوجه نشدی و همین مکالمه کوتاه معرفیش کرده؟

برای یک لحظه قلبم سیر شد. درست مثل اثر داروی بی‌حسی سنگین شد و یخ بست. ترسیدم؛ من از این‌که منظورش از "همه این سال‌ها" اشاره‌ای به حس‌های من باشد، ترسیده بودم.

— خب... بعضی از شناخت‌ها از حرف زدن به دست می‌آد و مهم‌تر اینه که اصلا قرار به معرفیش باشه یا نه!

— و اون ویژگی در مورد من چیه؟

چشم‌هایم از روی نگاه موشکافش سرخورد تا چانه زاویه‌دار و یقه اتو خورده پیراهنش. کمی پایین‌تر و سینه پهنی که برجستگی‌اش از زیر پیراهن مردانه‌اش هم مشخص بود و در نهایت دست‌هایی که رویاهای نوجوانی‌ام پر بود از لمس سر انگشتانش.

— خواستید بهم بگید که حواستون به همه چیز هست و بی‌گدار به آب‌زنید. غیر از اینه؟

گره دست‌هایم را باز کرد و درست مثل من، به آنها تکیه داد.

— نمی‌دونی حرف زدن و مراوده با آدم‌های باهوش که برای هر چیز کوچکی نیاز به توضیح نداشته باشن، چقدر برام لذت بخشه.

در جوابش سکوت کرده بودم. دوباره نگاهی به پشت سرم انداخت.

— همیشه برام جالب بود بدونم چی توی این منظره می‌بینی که می‌تونی ساعت‌ها بهش خیره بشی.

ابروهایم را با شیطنت آشکاری بالا انداختم.

— اینو نگفتید "البته اگه الا بذاره"

لبخند ملایمی زد.

— هنوزم دوستی‌تون رو با وجود این‌همه تفاوت درک نمی‌کنم.

متعجب پرسیدم :

— هنوزم؟

سوالم را به روی خودش نیاورد. گفته بود دوست ندارد برای هر چیز کوچکی توضیح بدهد.

— دخترها با پسرها فرق دارن. معمولا دایره دوستانشون رو از بین آدم‌هایی انتخاب می‌کنن که شبیه خودشون باشه. نگفتی، توی این منظره چی می‌بینی؟

منتظر پاسخ به من چشم دوخته بود. کمی دست و پایم را جمع کردم. اشاره‌های بامداد برایم تامل برانگیز بود. آن قدری که ساعت‌ها وقت نیاز داشتم تا بتوانم هضمش کنم.

— همونی رو می‌بینم که شما می‌بینید.

— مطمئنی؟ ولی چیزی که من می‌بینم انقدر جذاب نیست که بخوام چند ساعت به این تصویر تکراری نگاه کنم.

نفس عمیقی گرفتم و جواب دادم :

— این یعنی زاویه دید ما باهم فرق داره.

مج دستش را کمی چرخاند و با ژست جالبی نگاهی به ساعتش انداخت.

— هیچ دوتا آدمی رو توی دنیا نمی‌تونن پیدا کنی که زاویه نگاهشون کاملا منطبق برهم باشه.

— می‌دونم، اما نزدیک به هم که پیدا می‌شه.

— دقیقا... منم دنبال آدمی اومدم که فکر می‌کنم دیدگاه‌هایی نزدیک به من داره. تو این طوری فکر نمی‌کنی؟ خودم را از تک و تا نینداختم.

— فعلا که چیز زیادی از هم نمی‌دونیم. فکر می‌کنم باید بیشتر حرف بزنینم تا به این نتیجه‌ای که شما گفتید برسیم.

سرش را کمی پایین آورد و از نوشیدنی مقابلش جرعه‌ای نوشید و به من هم برای خوردن تعارف کرد.

همین حرکت کوتاه هم چندین تار از موهای سرکشش را رها کرده بود. با سر انگشت موهایش را به حالت اول برگرداند. این حرکت و یادآوری مسخره بازی‌های الا، ناخودآگاه لب‌هایم را به تبسمی کوتاه مزین کرد. چیزی که بامداد با تیزبینی متوجه‌اش شده بود.

— در مورد چیزی که چند دقیقه پیش گفتی، اگه بهت بگم هیچ مسئولیتی بجز درک مسئولیت‌های من شامل حالت نمی‌شه. چه جوابی می‌دی؟

این بار با وجود شناختی که از او داشتم، با اطمینان گفتم :

— می‌گم که باهات مشکلی ندارم.

نفسش را عمیقا بیرون فرستاد. دلم می‌خواست آن را حتا با وجود چهره‌ای که نشانی از شادی نداشت، به حساب خیال راحت شده‌اش می‌گذاشتم.

— پیشنهادم اینه این ملاقات‌مون مقدمه صحبت‌های اصلی مون محسوب بشه و دفعات بعدی در مورد جزییاتی که برامون مهمه حرف بزنینم.

به دست و پا زدن‌های دلم توجهی نکردم. من آدمی نبودم که دست دلم را برای او رو کنم.

— موافقم

کارت ویزیتش را مقابلم روی میز گذاشت.

— هر وقت که امکانش بود به من خبر بده. من بعدش تماس می‌گیرم از آقای هاتف کسب اجازه می‌کنم. کارت را برداشتم و به کلمات حک شده روی آن نگاه کردم. روی صفحه سورمه‌ای رنگش، با رنگ سفید نقش خورده بود که "بامداد دلاوری، وکیل پایه یک دادگستری"

ماشین را مقابل در خانه مانگه داشته بود. قبل از ورودمان به خیابان نزدیک خانه تصمیم داشتم که از او بخواهم من را یک‌جایی همان اطراف پیاده کند. زندگی در شهرهای کوچک و آشنا بودن اهالی با هم، باعث می‌شد بیشتر از چیزی که باید محافظه‌کار باشم. آن‌هم در مورد بامدادی که به شدت پایبند اصول بود. اما جدیتش حین رانندگی مانع از این کار شد و من حرفی در این باره نزد. شاید هم دل به دل قلبم داده بودم که انگار با یک لبخند محو و چشمانی پر از رضایت به این نمایش چشم دوخته بود.

با خداحافظی مختصری از ماشین پیاده شدم و بامداد ماشین را تا مقابل در خانه خودشان پیش برد. زنگ را که زدم در خانه بدون هیچ حرفی باز شد.

حیات و پارکینگ مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد و نمی‌که در گوشه و کنار آن دیده می‌شد نشان می‌داد که همین چند ساعت پیش شسته شده. کف کفشم را روی پادری که جلوی ورودی انداخته شده بود، کشیدم و بعد از اطمینان از تمیز شدنش به سمت راه پله رفتم. در باز بود و دعا می‌کردم مامان سرش گرم باشد و از همین بدو ورود سین جیمم نکند. کفشم را در ردیف کفش‌هایم در جا کفشی گذاشتم و سعی کردم در بی‌صدا ترین حالت ممکن خودم را به اتاقم برسانم.

— ترانه؟

در آستانه راهرو بودم که با شنیدن صدایش به پشت سر چرخیدم. کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. موهای تازه بلوند شده‌اش را بالای سرش جمع کرده بود. تلالوی رنگ روشن موها زیر نور هالوژن بر روی سفیدی پوست صورتش، تصویر جذابی ساخته بود البته اگر رنگی که روی ابروهایش گذاشته بود را، در نظر نمی‌گرفتم.

— سلام، اون چیه رو ابروهات؟ چرا به فریبا نگفتی برات بذاره؟

از پشت کانتر بیرون آمد و توی مسیر نگاهی به خودش در آینه بوفه انداخت.

— امروز گذاشت برام. تیره بود به رنگ موهام نمی‌خورد، گفتم یه کم روشنش کنم.

مامان به لطف حضور مداومش در سالن زیبایی دختر عمویم برای خودش یک پا آرایشگر شده بود. دستی روی موهای خوش رنگش کشید و پرسید :

— خوب شده؟

لبخند ملایمی زدم. زیبا بود... اما مسلماً عمرش به بیشتر از چند هفته نمی‌رسید و به زودی جایش را به یک رنگ دیگر می‌داد. انقدر زود که گاهی دانستم مادرم را باید با کدام رنگ مو تصور کنم.

— خوشگله.

نگاهش رنگ رضایت گرفت. چیزی که خیلی زود جایش با نگاه موشکافانه و عمیقی عوض شد.

— چر انقدر زود اومدی؟

مسلمنا گفتن از جزییات حرف‌هایم با بامداد آخرین کاری بود که دلم انجامش را خواست. مخصوصا دیالوگ‌های بین ما که شاید برای هر کسی بجز خودمان دونفر، عجیب و ناخوانا بود. در حالیکه سرم را به سمت ساعت روی دیوار می‌چرخاندم. پرسیدم :

— مگه ساعت چنده؟

نگاه مامان هم در همان مسیر حرکت کرد و روی ساعت نشست.

— ساعت هفته. مگه بامداد نیومد؟

کمی مکث کردم. ای کاش تنها امروز آن روی کنجکاوش که باید از همه جزییات آگاه می‌شد، ظهور پیدا نمی‌کرد و اجازه می‌داد که من قبل از هر چیزی با اتفاقاتی که در حال وقوع بود کمی خلوت کنم. می‌دانستم تنها کافی است، اولین جمله بامداد را به او بگویم تا از نظرش کل ماجرا منتفی شود.

— چرا اومد.

یک قدم جلوتر آمد و قلب من به طرز عجیبی همان یک قدم را عقب نشینی کرد.

— چی می‌گفت؟

برای او هر قدر هم که می‌گذشت و بامداد به هر موقعیتی هم که می‌رسید، پسر همان خانواده بحران زده سال‌های پیش محسوب می‌شد و هرگز نه تلاش و خودساخته بودنش و نه موقعیتی که در حال حاضر داشت تفاوتی در اصل موضوع ایجاد نمی‌کرد. لبخند سرسری به گره میان ابروهایش زد.

— خیلی حرف نزدیم... یعنی تقریبا حرف خاصی نزدیم. قرار شد آگه که من خواستم یه قرار بذاریم و با هم حرف بزنیم.

مامان منظورم را درست همان طوری که دلش می‌خواست برداشت کرد و در حالی که قدمی به عقب و به سمت آشپزخانه برمی‌داشت گفت :

— خوب کاری کردی. من که از اولم گفتم، آخه آدم عاقل پسر کیانپور رو می‌ذاره میره زن پسر زیبا خانوم می‌شه؟

خوب بود که بعد از پایان حرف‌هایش پشتش را به من کرده بود و آن پوزخند پرغصه و بی‌صدای روی لب‌هایم را نمی‌دید. جالب این بود که توی حساب کتاب مامان، بامداد فقط پسر زیبا خانم بود و نه سید علی دلاوری!

— برو لباست رو عوض کن بیا ما کارونی امشب دست تو رو می‌بوسه.

پوزخندم به تلخندی بدل شد و طعمش دهانم را جمع کرد. به سمت اتاقم رفتم و با صدای پر بغضی گفتم :

— ابروهات نسوزه.

در اتاق را پشت سرم بستم. به آن تکیه زدم و پلک‌هایم را از حجم هیجانی که از سر گذرانده بودم، روی هم

گذاشتم و از ذهنم گذشت "مگه تو از قبل نمی‌دونستی؟" سرم را برای خودم تکان دادم و با فرو دادن بغضم پلک گشودم و راه افتادم سمت تختم. بندِ کیفم را نرسیده به تخت از میان انگشتانم رها کردم و خودم تقریباً روی تخت پرتاب شدم.

سرم را روی بالش گذاشتم و چشم بستم به روی هر آنچه دلیل بغض آن لحظه‌ام شده بود. بوی خوش نرم کننده و مایع لباسشویی که از ملحفه‌ها ساطع می‌شد لبخند پر حرصی را روانه لب‌هایم کرده بود. این‌طور با لباس بیرون خوابیدن روی ملحفه‌های تازه شسته شده مامان، حکم یک انتقام پنهانی را داشت. چیزی که با وجود کوچک بودنش اندکی می‌توانست، چهره و لب‌هایم را از اثر تلخی حرف‌هایم پاک کند. با همان چشم‌های بسته به پهلو چرخیدم و دستم را زیر بالش سُر دادم. تصویر بامداد و نگاه عمیقش جوری پشت پلک‌هایم نقش بسته بود که انگار مقابلم نشسته و با همان نگاه پرسشگر به من چشم دوخته بود. آرام و خطاب به رویای پشت پلک‌هایم گفتم :

— می‌دونی من هزار بار خواب امروز رو دیده بودم؟ ولی حتی یه بارش شبیه قرار امروزمون نبود. بغض کوچکی چند دقیقه پیش دوباره برگشت و راه نفسم را تنگ‌تر کرده بود. آرام زمزمه کردم :
— خوش به حال زیبا خانوم که تو پسرشی.

یک قطره اشک بی‌اختیار از گوشه چشمم راه گرفت و روی گل‌های صورتی روبالشی چکید. انگار همین قطره اشک دستی شد و گلبرگ‌هایم را نوازش کرده بود که دوباره همان عطر خوش توی بینی‌ام جریان پیدا کرد. صدای پیام گوشی لای چشم‌هایی که همچنان میل باریدن داشت و من سرسختانه برای جلوگیری از آن روی هم فشارش می‌دادم را باز کرد.

خودم را اندکی بالا کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم. دست دراز کردم و گوشی را از جیب جلویی آن بیرون کشیدم. پیام از مستانه بود.

(بچه‌ها گفتن با بامداد اومده بودی اینجا، آره؟)

فقط یک کلمه برایش تایپ کردم :

(آره)

(چی شد؟ الان رفتی خونه یا هنوز با همین؟)

روی تخت نشستم و پشت سرم را به تاج تخت تکیه دادم. حتی حرف زدن برای مستانه هم سخت شده بود. مستانه که همه مدت آشنایی‌مان و شناخت نسبی‌اش از بامداد مرا از چیزی ترسانده بود که امروز صراحتاً از او شنیده بودم.

دوباره صدای گوشی بلند شد و من با انگشت شست قطره اشکی را که روی گونه‌ام حرکت می‌کرد پاک کردم. گوشی را بالا آوردم و خیره شدم به پیامی که برایم فرستاده بود
(ببخشید حتماً نمی‌تونم جواب بدی، رفتی خونه بهم زنگ بزن)

نوشتم :

(خونه‌ام)

فقط چند ثانیه بعد گوشی در دستم شروع به زنگ خوردن کرد و عکس مستانه روی صفحه‌اش نقش بست. آی‌کون سبز را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

— چی شد؟

— تو می‌دونستی بامداد مهران رو می‌شناسه؟

سوال مسخره‌ای بود. امکان نداشت بداند و به من چیزی نگوید. صورت متعجبش را ندیده هم می‌توانستم تصور کنم.

— مهرانِ ما؟

— اهوم... فکر کنم بهش آمارمنو می‌داده

— ای جلب. بمون الان میرم دمشومی چینم.

فورا گفتم :

— صبر کن. هیچی به مهران نگو. من چیز پس و پنهونی از کسی ندارم. اگه به جای پرسیدن از من فکر می‌کنه خودش باید هر چیزی رو که می‌خواد در مورد بفهمه بذار به خواسته‌اش برسه.

— اما ترانه....

اجازه ندادم ادامه دهد. نفسم را محکم رها کردم و انگشت‌های یخ زده‌ام را بیشتر دور گوشی توی دستم فشردم.

— من اینجا یه جنگ تن به تن قبلش دارم. فعلا باید انرژیم رو بذارم روی اون.

نفس پر حرص مستانه در گوشی رها شد.

— بازم بحث پسر کیانپور؟

جوابی ندادم

— مادرت چرا در برابر فهمیدن چیزی به این سادگی انقدر مقاومت می‌کنه؟

— هیچی نگو مستانه... هیچی نگو. هر باری که تکرارش می‌کنه، فقط من حالم از خودم بهم می‌خوره که به

چشمش وسیله حفظ آبرو می‌آم، نه آدمی که قلب و احساس داره... باید برم، شب بهت زنگ می‌زنم.

" باشه " ی آرامش همان اندازه غم در خود داشت که قلب من!

خودم را روی صندلی عقب کشیدم و دست‌هایم را از پشت دور تکیه‌گاه صندلی گره زدم. با این حرکت بخشی از

موهایم در صورتم رها شدند. الا با لحن با نمکی گفت :

— خداییش رو بخوای هم مامانت دیگه خیلی کج‌سلیقه است. این یارو فقط با اون موهای خوشگلش به راحتی

دل می‌بره، دیگه بقیه جزییات بماند.

با یک ابروی بالا رفته نگاهش کردم. لپش را از داخل زیر دندان گرفت، پلکی زد و با ادای مسخره‌ای گفت :

— البته به چشم برادری.

خنده‌های ریز مستانه نگاهم را از صورت تخس الا گرفت و با اعتراض به او گفتم :

— می‌خندی پررو می‌شه، بعد خودت بیشتر از همه دادت در می‌آد.

مستانه لبه شالش را تا روی پیشانی جلو کشید. به صورت ساده و مهربانش نگاهی انداختم. بامداد حق داشت ما هیچ شباهتی به هم نداشتیم. نه من، نه مستانه و نه الا.

الا با ناخن بلند انگشت اشاره که با لاک تیره پوشیده شده بود، ضربه‌ای روی لیوان مقابلش زد و با صدایی که ایجاد شد سر چند نفری به طرف ما چرخید.

"هیس" آرامی از میان لب‌هایم گفتم و برخلاف من که همیشه به این مدل رفتارهای او اعتراض می‌کردم، مستانه صامت و بی‌حرف مثل همیشه فقط نگاهش کرد.

— من همین جا و در کمال شهامت اعتراف می‌کنم، هر چی تا حالا پشت سر جناب بامداد خان تون گفتم از سر لج بوده و قصد این بوده خانوم لیلی ثانی رو از صرافت عشق بندازم، که خب علاوه بر این که برای حرفم تره خرد نکرد، انگار ماجرا داره بیخ هم پیدا می‌کنه.

دست مستانه روی شانهام را لمس کرد.

— بین ترانه، واسه بعضی چیزها باید جنگید تا بدستشون آورد. الان دیگه فقط دوست داشتن بامداد، هر قدر هم که زیاد باشه کافی نیست. تو هیچ وقت غم و غصه‌ای توی زندگیت نداشتی.

الا زیر لب گفت :

— به جز غم عشق!

سرم را چرخاندم و نگاه چپ چپی به او که نیشش تا بنا گوش باز بود، انداختم. مستانه بدون توجه به حرفش ادامه داد :

— هیچ وقت، هیچ کمبودی نداشتی!

این بار الا با لحن پرخنده‌ای زمزمه کرد :

— به جز یه جو عقل!

این را گفت و با دیدن چهره عصبانی ما دونفر، قیافه مظلوم و خجالتی‌ای به خودش گرفت. جوری رقت انگیز که هر کس دیگری به جای ما بود، دلش برای او به درد می‌آمد.

مستانه نگاهش را با تاخیر از صورت او گرفت و به من دوخت.

— اما زندگی بامداد با تو فرق داشته. اون برای همه چیزهایی که داره و حتا خونواده‌اش جنگیده. واقعا حق همچین آدمی نیست یه کمی براش سختی بکشی و بجنگی؟ البته بازم می‌گم وقتی با خودت یکدل شدی.

— آقا منم یه چیزی بگم؟

هر دو نگاهش کردیم که گفت :

— چیه؟... به جون خودم شوخی نیست جدیه.

مستانه نا مطمئن گفت :

— بگو

— من می‌گم مگه تو همیشه همین رو نمی‌خواستی؟ تو که پدرت راضیه، نیست؟ خب پس حله...بقیه رو هم هر کی هر چی گفت یه گوشت رو در کن یه گوش رو دروازه... منو ببین!

می‌دانستم مستانه چقدر جلوی خودش را گرفته تا جوابی به این حرف الا ندهد. حتا خود الا هم نیم‌نگاهی روانه صورت مستانه کرد و بعد بی‌توجه به آن گوشه شالم را که روی شانهام رها بود، توی دستانش گرفت.

— الانم به جای این‌که با این شال قرمز، رژ جیگریت، جیگر ما رو خون کنی، باید می‌رفتی محض دلبری هم که شده یه قرار با جناب لاکمی لوک می‌داشتی، همچین دلش رو می‌پردی که چهار روز دیگه اخم و تخم و ناز و ادای مامانت رو اصلا نبینه... بد می‌گم؟

هیچکس جوابی نداد. دستانم را از پشت صندلی برداشتم و روی سینه چلیپا کردم.

— من در مورد بامداد تردید ندارم. اما دلم جنگ و جدل هم نمی‌خواد. چون می‌دونم مادرم سر این چیزا کوتاه بیا نیست. شما که می‌دونید، با اون هانای بدبخت یه کاری کرده بعد این‌همه سال باز هم پاشو خونه عزیز جونم نمی‌ذاره. خونه ما که دیگه بماند.

مستانه با آرامش جواب داد :

— اون که اصلا ماجراش چیز دیگه‌ای بوده. چه ربطی به تو و بامداد داره. فکر کنم داری وسواس می‌گیری ترانه. صندلی را عقب کشیدم و از روی آن بلند شدم. گوشی‌ام را از روی میز برداشتم.

— می‌رم یه کم قدم بزنم.

به سمت پله‌های فلزی رفتم. قبل از پایین رفتن از پله‌ها شنیدم که الا شوخ و پر طعنه به مهران که برای آوردن سفارش‌ها آمده بود، گفت :

— به به جناب دوصفر هفت، آقا دمت گرم.

قدم‌هایم را آرام و یک به یک روی پله‌ها گذاشتم و از آن پایین رفتم. بعد از خارج شدن از ساختمان، مسیر سنگفرش‌های منتهی به دریا را طی کردم و به ساحل رسیدم. نسیم ملایمی که از سمت دریا می‌وزید، موهایم را به بازی گرفته بود. دسته شال را روی شانهام میزان کردم و نفس عمیقی از بوی شوری دریا گرفتم. یادآوری حرف‌هایم با بابا در مورد بامداد و نگاه مطمئن و لبخند دلگرم کننده‌اش باعث شد، تمام حرف‌ها و نظریه‌های مامان سرمیز شام را به دست فراموشی بسپارم و با شماره‌ای که از شب قبل و دیدن کارتتش از بر شده بودم تماس بگیرم.

صدای آشنایش که بعد از چند بوق پی در پی در گوشی پیچید.

— بله

اندکی مکث کردم و جواب دادم :

— امم...سلام.

آن سوی خط برای لحظه‌ای سکوت شد تا گفت :

— سلام ترانه خانوم!

لحن صمیمی و گرمش ابروهایم را بالا پرانده بود. صدای قدم‌هایی به گوشم رسید و بعد بسته شدن در.

— همین الان ذکر خیرت بود.

با تعجب پرسیدم :

— با کی؟

شوخ جواب داد :

— با خودم... داشتم فکر می‌کردم ای کاش من ازت شماره تماس گرفته بودم؛ که اگه شما تماس نگیری من باید

چیکار کنم!

مثل خودش به شوخی گفتم :

— به نتیجه هم رسیدین؟

— آره یه نتایجی هم به دست اومد.

به ساحل رسیده بودم. قدم روی شن‌های نمناک ساحل گذاشتم و گفتم :

— می‌تونم بپرسم چی؟

باخنده جواب داد :

— فعلا که مسئله حل شد و دیگه به کارم نمی‌آد... جانم؟

مکثم را صبورانه تحمل کرد.

— تماس گرفتم که بگم بجز تایم‌هایی که دانشگاهم، می‌تونیم با هم حرف بزنیم.

نفسش در گوشی رها شد و با لحن محکمی پرسید :

— مثلا همین الان؟

خیره به موج‌های ملایمی که هر چند ثانیه شن‌های ساحل را نوازش می‌کردند، جواب دادم :

— آره. مثلا همین الان.

— کجایی؟

لبخند ملایمی زد و پرسیدم :

— نمی‌دونید؟

صدای خنده بلند و مردانه‌اش در گوشم پیچید.

— دختر، کاراگاه که استخدام نکردم.

لبخندم به خنده شیرینی بدل شد.

— صدای دریا می‌آد، نیم ساعت دیگه اونجام... هستی تا اون موقع؟

آرام زمزمه کردم :

— هستم.

